



م. ماهان

قصه شهر ما...

رها نکردی، تو مادر را رها نکردی، تو فرزند را رها نکردی، تو یار و یاور را رها نکردی، شهر در میان آتش می سوخت، تاریک تر از شب آتش سوزی و آنکه در

میان جمعیت فریادگران می دوید، تنهاترین شد.

آری قصه شهر ما همچنان ادامه دارد. تاو لپها هنوز التیام دارن و سوسو می زنند و من نویسنده ای فقید هستم، به معنای آدمی که مرده است و حالا دارد می نویسد. در آن رستاخیز خلیبها به خاک غلتیدند. هنوز هم شرر آتشفشان مهیب آرام نگرفته است و یکی پس از دیگری، آرام آرام در خاک فرو می روند. خانه ها که روزی سایبان کودکان بودند، در زیر سایه مغبونشان، جای بعضیها را خالی می بینند و شاید دیوار خانه ها در فقدان این شبهای فراق، در تاریکی و تنهایی گریه می کنند.

آری در آن روز، یکی رفت، دو تا رفت و سه تارفت و صداها و هزارها مجروح و مصدوم را با خود برد و تنها ما ماندیم و بازماندگان شهر ویران و هزاران نفس که دیگر، گرم نیستند و خش خش دارند و قامتیهایی که هنوز استوارند و بار سنگین ظلم روزگار، خمشان کرده است.

و اینک مائیم

و رنج و بیم ما

مائیم و بی پناهی عظیم ما

ما و هزار درد بی دوا

ما و هزار حرف بی جواب

سنگین و سنگین تر شد، سوزش گرما را نه به چشم، بلکه به جان دیدند. در یک آن تاو لپها و گریه ها و شیونها آمدند و اما در این بی آغازی، پایانی هم

چشمها هنوز سوزش دارند و بسوسو می زنند و من نویسنده ای فقید هستم، به معنای آدمی که مرده است و حالا دارد می نویسد. در آن رستاخیز خلیبها به خاک غلتیدند. هنوز هم شرر آتشفشان مهیب آرام نگرفته است...

نداشتند. فوران فریادها و شعله ها، شهر را در بر گرفته، آفتاب منفجر شده و همه جای زیر و رو شده بود. شهر مثل کاغذی مشتعل مجاله شده، تاریکی و سکوت را در هم تنیده و آتش و فریاد را بیرون می ریخت. فرار کن بدون پدر، فرار کن بدون مادر، فرار کن بدون فرزند. بدون یار و یاور! کسی نمی فهمد! اما تو نگر ریختی، تو پدر را

یکی بود، دو تا بود، سه تا بود... همه بودند. در یک روز خدا، زیر شلاق گرم گرما، در کوچه های شهر عشق، گنجشکگان خسته و تف زده در زیر سقف خانه، کودکانی را که لباسهای رنگین بر تن داشتند و فارغ از امتحانات خرداد ماه، با همدیگر تن به سایه سپرده بودند، نظاره می کردند. دورتر از چشم آنها، دخترکان دم بخت، در فکر ضیافت و دیدار یار و پسران خرامان کاکل شان زده، ساک به دوش و خندان در تدارک سفر به خانه، انتظار دوستان همسفرشان را می کشیدند. مردان سالخورده و کاسب، پس از یک خواب نیم روزی، دقایقی بود که در مغازه هایشان را گشوده بودند و در انتظار مشتری به سر می بردند.

گرما نرم نرمک خود را تحمیل می کرد: تند می شد و کند می شد، سفت می شد و شل می شد. آری! قصه ما، قصه شهر قصه ها بود! آخر این شهر، شهر جنگ بود، شهر گلوله و خمپاره بود. شهر صدای فش فش فشنگ بود.

یک عده کمی، این شهر را به هوای جاهای خوش آب و هوا تر ترک کرده بودند. اما دیگران به اندازه وسیع و شأن خودشان، در کپرها و آلونکهای اطراف به سر می بردند. در آن روز عجیب، همه تصور می کردند حکایتشان، همان حکایت روزهای قبلی است.

ناگهان آسمان خروشید و برق زد، صدای رعدی که باران نداشت در فضا پیچید و در آسمانی که ابری و برفی نبود، گرد سفید رنگی فضا را پوشاند. کوچولوها، دخترکان و جوانان و سالخوردهگان، مات و میهوت، دو چرخه ها و ساکهایشان رها شد و بساطشان به هم ریخت، نفسهایشان